

مهر خمشیش برده بانست

مکو که قطع بیابان عشق آسانست
حدیث جعفر صبح میر قافله کو
فراموشی به از ره روانم پر کن
نرنا چون کشفی بکعبه این وصل
بر بند دیده کرت نیست قوت بخون
چرخ سو قافله هر حسن بوسه مرا

بمله عشق تو جای نرنا برینکند

زبان او چه درای از برای نقیاست
کجاست آن شیخ که مینماهی دستانت
بجای از شکسته عشق از کلان راست
تا بشویشانی در وقت باده فلکند
عیش را داده کام دل از ای بقمان
نکسم طفل و شازده از لطف تو هر چند
خضر و سحر چشما او بی بی جزو بچوری

جای از خاک فراسان چکنی قصه تجار

آن گیت سواره که بلایه دل در نیست
ماه نیست در خفته هر بر پیشم کند
آشوب همه است که گریسته سوار است
در آتش تو آیم زده دیده چو دریدم
بر تافت ز من رو که افکند در ابرو
کز قصه شروع در آتش تو آن کرد
صد خاد بهر بلا خسته در رخا از نیست
سرم نیست خزانده چو بر روی ز نیست
آسایش جانست اگر ز من از نیست
کافر خسته در خسا و در وقت که در بین
اینکه سر و شمشیر اگر بر سر کی نیست
صد شکر شد که گویم دان و هم چنان نیست
کفتم

کفتم که سخن گفتی جای بر نیست

از بست شکر ریخت که آبروی سخن نیست
روی خود را مگر شکر نیست
نارسیده بجارده سالت
ملک استی تمام طلی کردم
تا تو بستی نقاب تو بر تن
کی پذیرد در شمع و شعله نور
جانبای عشقان نگری در اس

خانه نیکه است جای بل

باده که کهنه پیر خاندان است
ای کجایان و در کاه من با هم راه است
مدت صحبت تو عمر کن نماید راست
غمی از دل مادر همه در لها ره کرده
دل نمی خواست جدی ز تو تا چو کنم
واقعا نیست ز غمزه هرگز چو همان
رفت بر به هر گاه از غم تو غم زیز

جای از دست بشد کار تا شریفضا

جاده کار در زمین با تقضا و الله است
مد شع شیز از روز و رخت نوز کیمت
رضوان به روی قدر منای تو او سرور
منما کس آروی در در بند نظر کن
هر چنان نسیم بیکد ز ناد بر شیرین
گفتی من بر دست نشانی دم از وصل

در نکوی که لا شکر است
رویت افزون ز ماه چارده است
تا بوصلت بنور بنیچه است
بر رخم خون بسته تبه است
هر که شب زود و دلگیر است
حسنت پادشاه از سر است

در نکوی که لا شکر است
رویت افزون ز ماه چارده است
تا بوصلت بنور بنیچه است
بر رخم خون بسته تبه است
هر که شب زود و دلگیر است
حسنت پادشاه از سر است